

برگی از تاریخ تأسیس دولت صفویه به روایت یک منبع سنی از قرن دهم

رسول جعفریان

منبع:

<http://www.historylib.com>

گزارش ذیل در باره تأسیس دولت صفویه، در اصل، در کتاب درر الفرائد المنظمه از عبدالقادر بن حمد جزیری آمده است. ما گزارشی از این کتاب را که در باره تاریخ حج گزاران مسلمانان است، در جای دیگری نوشته ایم که عن قریب انتشار خواهد یافت. در اینجا به اجمال اشاره می‌کنیم که این اثر که در حوالی سالهای ۹۷۲-۵۰ هجری تألیف شده، اثری است که به طور منحصر به فرد در باره فرهنگ حج و حج گزاران مسلمانان و از جمله ایرانیان نوشته شده است. مؤلف، به مناسبت، در انتهای این کتاب، فصلی را به حج گزاران شاهان و امیران و وابستگان به آنان اختصاص داده و از جمله آخرین فردی را که در این زمره یاد کرده، سلطانه همسر شاه طهماسب است. وی پس از گزارش سفر حج وی در سال ۹۷۱، چند صفحه‌ای در باره تأسیس دولت صفوی آورده است که از دید سنّیان آن دوره می‌تواند متن قابل ملاحظه‌ای باشد. ما این صفحات را بر اساس چاپ حمد جاسر از این کتاب سه جلدی که در سال ۱۴۰۳ ق به انجام رسیده ترجمه و ارائه می‌کنیم. این مطالب دقیقاً در پایان متن آن کتاب آمده و شماره آخرین صفحه آن ۱۹۲۲ است.

سلطانه دختر موسی، از طایفه از امرای ترک بود که به آنان بایندریه گفته می‌شد. وی همسر سلطان شاه طهماسب، پادشاه عجم، و مادر شاه اسماعیل میرزا بود که زمانی والی خراسان بود و پدرش به خاطر تنّی او و ترسی که از آن داشت، وی را عزل کرد تا آن که خدا آنچه را خواست محقق کرد. سلطانه در سال ۸۷۱ هجری راه شام به حج آمد، در حالی که با تجمّل و در محفّه‌ای بود که بالای آن قبّه‌ای زیبا از چوبی مخروطی شکل با پوشش مناسب بود و همراهش اثاثیه و اموال حیرت‌انگیز و فراوان و یراق فاخر بود. به همراه وی جمعی از عجم و اعوان و انصارش بودند. من در موسم آن سال در مکه بودم که خبر ورود او را به بغداد شنیدم و این که سپاهی از عجم که زیاده از حد بود، همراهیش می‌کردند. نایب بغداد - حاکم بغداد - به وی اجازه عبور از بغداد را نداد و حتی لباس جنگ پوشید تا در صورتی که از فرمانش سرپیچی کردند، با آنان نبرد کند. سپس خبر آمدن و حرکت وی را

برای حج به سلطان سلیمان فرستاد تا از او کسب اجازه کند. نایب بغداد به سطرانه گفت: تنها می توانی با شماری که به کمکشان نیاز داری سفر کنی اما نه با این جمعیت فراوان.

زمانی که بر نایب - حاکم - شام وارد شد، وی دستور داد تا او از جمعیت و یراق همراه خود کم کند که پذیرفت. سطرانه و همراهانش، به همراه کاروان شام به مکه آمدند. نایب شام از ترس توبیخ، خبر او را به دربار عثمانی رساند. از آنجا پیغام آمد که در بازگشت مانع از رفتن وی به بلادش شده و او را برای رفتن به دربار سلطان تجهیز کنند. در این وقت، نایب شام، جاویشی را از شام آماده حرکت کرده پیام مکتوبی را به وی داد تا به امیر الحاج شامی و امیر الحاج مصری برساند تا مراقب وی باشند و اجازه اقامت در مکه و مدینه را به او ندهند و این که او می بایست همراه حجاج شام - فی الترسیم و الیسق - باز گردد.

این جاویش - شاویش - در القاع الکبیر با امیر الحاج مصری که از زیارت باز می گشت، برخورد کرده، پیام مکتوب را به او رساند و از همان جا عازم مکه شد. امیر الحاج شامی، چهل نفر از تیراندازان انکشاری را در اطراف محفه سطرانه و مردان و زنان و اموال و امتعه آنان قرار داد تا آنان را در وقت بازگشت به شام، در اختیار نایب شام قرار دهد. خود جاویش هم به همراه امیر الحاج مصری بازگشت. نام وی حسن بن عیسی بود که پدرش - عزیز الدولة المظفره - عیسی بن اسماعیل ابوحنیس، زمانی مقدم جماله الشام بود. وی امیر عرب های بنی عونه در بحیره بود تا آن که از عقبه ایله به غزه منتقل شد.

زمانی که سطرانه به مکه رسید، در خانه ای در نزدیکی باب الصفا اقامت گزید. این خانه گنجایش اموال و اثاثیه او را نداشت؛ به همین دلیل فراشان، فضای بزرگی - زقاقا کبیرا - را میان خانه و خیابان - من الخام الاصفیر الناخودی - آماده کردند و مطبخ و وسائل آن را در آنجا قرار دادند. همین طور محلی را به اسکان غلامان و خادمان کم سن و سال سطرانه اختصاص دادند. محفه ها را هم در کنار باب الصفا گذاشته و باقی مانده اسباب و اثاثیه را هم در کنار خیابان قرار دادند.

سطرانه همراه زنان، در شب، در اوقاتی که مطاف خلوت بود، طواف می کرد. وی به عرفات رفت و همه مناسک را به جای آورد و باز به همان خانه ای که برابر باب الصفا بود، برگشت. من از سید شریف حسن امیر مکه، شفاهی پرسیدم: آیا هدیه ای برای او فرستادید یا او را اکرام کردید؟ گفت: نه؛ اما از طرف او کسانی آمدند و هدایایی آوردند که من به آنها توجهی نکردم. کسی که من به او اعتماد داشتم از مدینه خبر داد که وقتی سطرانه به مدینه رسید، کسی از همراهانش شیخین را سب کرده بود. وی را نزد قاضی و شیخ الحرم برده و آنان حکم به قتلش کردند و پس از قتل، جسدش را کنار باب السلام آتش زدند. اکنون نگاهی به اخبار شاه طهماسب، پدر و ابتدای دولتشان داشته باشیم. این مطلب، از اخبار شگفتی است که می بایست در کتب تواریخ ثبت شود.

* * *

من در موسم همین سال [۹۷۱] از صاحب مان که علامه دوران و فرید دهر است؛ یعنی ملاقطب الدین بن ملا علاءالدین نهروالی، مفتی حنفی ها در مکه، در باره این زن و زوجه اش پرسیدم. او در این باره آنچه را می دانست، چنین برای من نوشت و گفت:

خیلی وقت بود که در پی اخبار آنان بودم تا این که تفصیل ماجرا را از دوستان سید اجل مرتضی که از نسل سید شریف جرجانی - قدس الله روحه - شنیدم. این سید از بزرگان اهل سنت، شافعی مذهب و محدث مفسر بود و ید طولایی در تاریخ و ادب و فلسفه و ریاضیات داشت. وی در سال ۹۶۸ به حج آمد و مدتی در مکه مجاور شد. بعد از آن به هند رفت و اکنون در دلی - دهلی - است - کتب الله سلامته و أطال بقاءه - او معلم فرزندان شاه طهماسب یعنی سلطان محمد خدابنده و شاه اسماعیل میرزا بود که هر دو والی خراسان بودند.

وی - نهروالی - گفت: این سید مرتضی که منبع خبر است، معلم هر دو فرزند او بود. این در حالی بود که سنی بود و از کسانی که یحییهم و یمنع و یذب عنهم. وی سند عالی در حدیث داشت.

اما خلاصه آنچه را که در باره دولت آنان به من گفت، این بود:

آن زمان سلاطین عجم را آق قویونلو می نامیدند و اولین سلطان آنان اذان (کذا در اصل. درست آن: اوزون) حسن بن علی بیک بن عثمان بیک بن قناق بیک بن حاجی بیک بود. وی و پدران او از امرای تیموری بودند و این شخص، سلطنت را از سلطان ابوسعید از نسل تیمور گرفت و او را در سال ۸۸۳ بکشت و بر تمام مملکت عجم مستولی گشت. از آن پس، وی و فرزندان و فرزندان فرزندان او تا سه طبقه شاه بودند تا آن که دولت آنان، به دست شاه اسماعیل صفوی از میان رفت.

داستان وی چنین است که پدرش شیخ حیدر در اردبیل بود و مریدان فراوان داشت. آنان در مجاورت کفار گرجی بودند و هر سال با مریدان خود به غزای با آنان می رفتند. سلطان هم در دیار آذربایجان و بلاد ... عراق [بود و] [سلطان] [وقت]، [یعقوب بن ازون حسن] [بود]. در این وقت شروان شاه که امیر مملکت شروان بود، به سلطان یعقوب نوشت که ... [حیدر] اراده سلطنت دارد و از ناحیه او بر مملکتش می ترسد. در این وقت، سلطان یعقوب، سپاهی را فرستاد، شیخ حیدر را کشت و فرزندان او را اسیر کرد که از آن جمله یکی هم اسماعیل بود. وی دستور داد تا آنان را در قلعه اصطخر از توابع شیراز، حبس کردند. این کار به دست قاسم فرناک، والی شیراز و از طرف سلطان یعقوب به انجام رسید. زمانی که یعقوب در سال ۸۹۶ درگذشت، قاسم فرناک، فرزندان حیدر از جمله اسماعیل را آزاد کرد. این اسماعیل در سال ۸۹۲ به دنیا آمده بود. اسماعیل که یک بچه یتیم بود به رشد (کذا. و درست آن: رشت) از توابع گیلان رفت. در آنجا شخصی به نام نجم زرگر او را در حضانت خود گرفت. این شخص از مریدان پدرش بود که نزد وی می رفت و به تبرک می جست و ندورات تقدیم او می کرد و گرد خانه اش به طواف می پرداخت، همان طور که گرد کعبه طواف می کنند. این گذشت تا آن که امرش را ظاهر کرد و با وجود آن که کودک بود، طرفدارانش فراوان شدند. این زرگر شیعه بود و تشیع را به اسماعیل تعلیم داد تا آن که کاملاً آن را پذیرفت. پیش از آن پدر و اسلافش از این عقیده مبری بودند. آنان طایفه ای صوفی بودند که سلسله آنان به احمد غزالی می رسید؛ اما به

تشیع شناخته نمی شدند.

زمانی که کار او قوت گرفت و سلطنت فرزندان یعقوب رو به ضعف گذاشت و با یکدیگر درافتادند، وی همراه گروهی از سپاهیان پدر و مریدان خودش در سال ۹۰۵ به حرکت درآمد و در حالی که سیزده سال داشت به جنگ امیر شروان رفت؛ همان کسی که سلطان یعقوب را به قتل پدرش تحریک کرده بود. وی او را زنده دستگیر کرده، سپاهش را به شکست کشاند و آنان را پراکنده ساخت. آنگاه وی را در دیگی گذاشت و پخت و سپس دستور داد او را بخورند و مریدانش او را خوردند. زان پس یکسره به شهرهای مختلف یورش می برد و اسیر می گرفت و می کشت و پیروز می شد و حتی یک شکست نداشت تا آن که بر تمامی بلاد فارس و عراق و آذربایجان و خراسان تسلط یافت و چندین تختگاه سلاطین این بلاد را تصرف کرد.

این زمان نجم زرگر تصرف کلی در امور داشت و حل و فصل کارها در اختیارش بود. وی بود که مذهب رفض را به طور جدی آشکار کرد و بزرگان آن نواحی را کشت. از جمله کسانی که کشته شدند عبارت بودند از شیخ الاسلام هرات احمد بن یحیی بن محمد بن علامه سعد تفتازانی. و دیگر قاضی القضاة آن دیار مولانا امیر حسین جنیدی یزدی صاحب تألیفات سودمند. او همچنان خون می ریخت و با ملوک در می افتاد و نبش قبر اهل سنت می کرد و اجساد مشایخ را می سوزاند و سب صحابه و سلف را روی منابر آشکار می کرد و به اظهار رفض می پرداخت تا آن که با مرحوم مقدس سلطان سلیم خان در جایی که به آن چالدران می گفتند، رو در رو شد. این واقعه در سال ۹۲۰ بود. وی تا پیش از آن اصلاً شکست نخورده بود. در این نبرد، سران سپاه طاغی کشته شدند و برابر توپخانه و تفنگهای عثمانی هباء منثورا شدند. وی خود به تنهایی گریخت و جانش را نجات داد. سلطان سلیم به پایتخت او تبریز وارد شد، اما به خاطر قحطی نتوانست بماند و به همین سبب برگشت و آنچه را از بلاد او فتح کرده بود، رها نمود. اسماعیل بدون طغیان گذشته، به سلطنت برگشت و همین طور آرام بود تا آن که در سال ۹۳۰ درگذشت.

فرزندان وی عبارت بودند از: طهماسب، القاس، بهرام و سام. اینها، نام های سلاطین ایرانی پیش از اسلام است. بزرگترین آنها طهماسب متولد ۹۱۸، شخصی کوسج بود که به سلطنت رسید. وی فردی متوسط القامه و لاغر بود و راه پدرش را در اظهار رفض دنبال کرده، علمای اهل سنت را کشت بلکه با وجود امساک که داشت، از پدرش هم جلوتر رفت. با این حال، او مظالم زیادی را در بلادش از میان برد و شرب خمر و انواع فسق و فجور را ممنوع کرد. الان تا آنجا که می دانیم سه فرزند دارد: اسماعیل میرزا، محمد خزاینده (کذا) و سوم حیدر میرزا که کوچکترین است.

از جمله کسانی که او از علمای سنی کشت ... (در اصل سفید) نظام الدین محمود بن قطب الدین محمد بن محیی الدین انصاری خرقانی بود که عالم و علامه در فنون مختلف و از اهل الله بود. وی در بلاد لار سکونت داشت و به دست او بود که سلطان عادل شاه، سلطان لار، لباس سلطنت پوشید و بلاد لار را از شعار رفض و سب سلف و صحابه نجات داد. این بود تا آن که وی را نزد خود احضار کرد و به او دستور داد تا شیخین را سب کند. او گفت: الان من نام شریف آنان را نخواهم برد مگر آن که بر طهارت کامل باشم. من

جرات ندارم در غیر حال طهارت نام آنان را بر زبان جاری کنم (و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون). سلطان دستور داد تا بر جسم او دوازده هزار ضربه وارد کردند. این کار را در میدان تبریز با او کردند و او حاضر نشد چیزی در باره شیخین بگوید تا آن که از دنیا رفت. سپس دستور داد تا جسدش را آتش زدند؛ اما سینه اش با همه آتشی که برپا کردند، نسوخت. آنگاه او را رها کردند. این واقعه در ۱۷ ذی حجه سال ۹۵۰ بود. ما آن زمان در مکه بودیم و غیابا بر وی نماز اقامه کردیم. اگر ما شمار کشته شدگان او را جمع می کردیم یک جلد کتاب ضخیم می شد. به خصوص پدرش که هر گاه شهری از شهرهای اهل سنت را فتح می کرد، مردمانش را قتل عام می کرد و حتی اطفال در گهواره و سگها و گربه ها و حیوانات را هم می کشت.

شایسته است که ظهور این سلطان را از جمله فتن عظیمه به شمار آوریم که در سر هر صد سال در اسلام پدید می آید. چنان که جلال الدین سیوطی این مطلب را بیان کرده و فتن عظیمه را تا به آخر قرن نهم برشمرده و می گوید: خدایا از فتنه قرن نهم که در آخر قرن نهم پدید می آید به تو پناه می بریم. و می گوید: اللهم انا نعوذ بک من فتنة القرن العاشر.

اما نسب اسماعیل: پدر و اسلافش جز به عنوان «مشایخ» شناخته نمی شدند و چهره های معروف آنها عبارت بود از شیخ حیدر (پدر شاه اسماعیل) بن شیخ جنید بن شیخ صدرالدین ابراهیم بن شیخ الخواجا علی بن شیخ صدرالدین موسی بن شیخ صفی الدین اباسحاق که این دولت به خاطر نسبت به او صفوی نامیده می شوند. گفته می شود که آنها از سادات بنی الحسین از ذرّیه موسی الکاظم رضی الله تعالی عنه هستند و نسبت خود را چنین بیان می کنند:

صفی الدین بن امین الدین بن صالح بن قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض الخواص بن فیروز شاه [بن] وزیر کلاه بن محمد شرف شاه بن محمد بن حسین بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن احمد العراقي بن قاسم بن حمزة بن الامام الهمام موسی الکاظم رضی الله عنه.

این نسب را نویسنده زبدة التواریخ یعنی قاضی القضاة سید یحیی قزوینی، از مردمان این عصر و از مورخین بلاد عجم، آورده است.

شیخ قطب الدین [نهروالی] گوید:

من در تذکره ای که به خط برخی از افاضل عجم بود دیدم که نوشته بود: من در سال ۸۶۰ وارد اردبیل شدم و در خانقاهی که متعلق به جدّ این جماعت یعنی شیخ جنید بود، نسب او را در حالی که روی سنگ قبر او نوشته بود، دیدم. آنگاه عین آن را نقل کرده که چنین است:

شیخ جنید بن ابراهیم بن علی بن صدرالدین بن سیف الدین بن جبرئیل بن قطب الدین بن صالح بن محمد بن عوض بن فیروزشاه فخرالدین بن علی بن حسن بن ابراهیم بن ثابت بن حسین بن داود بن احمد الامام الکاظم.

او گفت: همان طور که می بینید این نسب نامه متفاوت با آن است که سید یحیی قزوینی نوشته است. و گفت: جوانی از امام روزگار ما عالم الاسلام و المسلمین، مفتی بلاد روم افندی خواجه چلبی را دیدم که

نسب آنان را نادرست می دانست و می گفت شاه اسماعیل به نسابین دستور داد برای او نسبی بنویسند و آنان هم از ترس یک نسب نامه جعل کردند و به نام شخصی که عقیم بوده منسوب کردند؛ کسی که فضایی از اهل تاریخ و نسب می دانند بچه ای نداشته است. علامه قطب الدین گفت: این مطالب نهایت چیزی است که آنان در تلخیص نسب شریف نبوی از او، از این طریق به دست آورده اند (هذا نهایتاً ما قدروا علیه فی تلخیص النسب الشریف النبوی منه بهذا الطريق، انتهى).

خداوند آگاه ترین به حقیقت این امر است. عجم معمولاً نسب را نگاه نمی دارند و در ادعای شرف (سیادت) دقیق نیستند (اهل تهاون‌اند.) و در هر دوره از تاریخ، علمای مورخ نداشتند تا علم نسب را حفظ کنند و شرح حال بزرگان شان را بنگارند، چنان که علمای عرب چنین می کنند. بنابراین وثوقی به انساب آنان نیست.